



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۶

تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
فرو مگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی
تو را چون پخته شد جانی، مگیر ای پخته خامی را

ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را

بکش جامِ جلالی را، فدا کن نفس و مالی را
مشو سُخره حلالی را، مخوان باده حرامی را

کسی کز نام می لافد، بهل کز غصه بشکافد
چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را

درین دام و درین دانه، مجو جز عشقِ جانانه
مگو از چرخ و نه خانه، تو دیده گیر بامی را

تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از نی
مگو القابِ جانِ حی یکی نقش و کلامی را

چو بی صورت تو جان باشی، چه نقصان گر نهان باشی؟
چرا در بند آن باشی، که واگویی پیامی را؟

بیا ای هم دل محرم، بگیر این باده خرم
چنان سرمست شو این دم که نشناسی مقامی را

برو ای راه ره پیما، بدان خورشیدِ جان افزا
ازین مجنونِ پرسودا ببر آنجا سلامی را

بگو ای شمسِ تبریزی از آن میهایِ پاییزی ﴿۶﴾
به خود در ساغرم ریزی، نفرماییِ غلامی را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

عزت و حرمتم آنکه باشد
که کند عشقِ عزیزش خوارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که او مهمان کیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
بنده آن شو که او داند مهمان کیست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم
عزم رجوع می‌کنم رخت به چرخ می‌برم

گفت که ارجعی شنو باز به شهر خویش رو
گفتم تا بیامدم دلشده و مسافر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲

اَذْكُرُوا اللَّهَ كَارِهُرِ اَوْبَاشِ^(۸) نیست
اِرْجِعِي بِرِ پاى هر قَلاشِ^(۸) نیست

قرآن کریم، سوره احزاب(۳۳)، آیه ۴۱

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا »

« ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶۲

اِرْجِعِي بِشَنُودِ نُوْرِ اَفْتَابِ
سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۶۹

طَبْلِ بازِ مِنْ نَدَاىِ اِرْجِعِي
حق گواه من به رَغْمِ مدّعی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹۸

ندای ارجعی آخر شنیدی
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین

در این ویرانه جفدانند ساکن
چه مسکن ساختی ای باز مسکین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطابِ ارجعی را بشنوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۶

دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد
دل من از جنون نمی‌خسبد

هین خمش کن به اصل راجع شو
دیده راجعون^(۹) نمی‌خسبد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

پس عدم کردم عدم چون ارغنون
گویدم انا الیه راجعون

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱

صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد که انا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۵۶

الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: ما از آن خدا
هستیم و به او باز می‌گردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زویع و استاد جمله‌ست
چه داند حیلۀ رَیْبُ الْمُنُونِ را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

چون درخت سدره(۱) بیخ آور(۲)، شو از لَا رَیْبَ فِیْهِ
تا نلرزد شاخ و برگت از دم رَیْبُ الْمُنُونِ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای، ای حیلۀ گر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷

سِرِّ مُؤْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اَیْنِ بُود
کَزِ پَسِ مُرْدَنِ، غَنِیْمَتِ هَا رَسَد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۷

اَن شَتْرِبَانَ سِیَه رَا بَا شَتْر
سَوِی مَن اَرِیْد بَا فَرْمَانَ مُرِّ^(۱۳)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جِزْ وَجْهٍ اَوْ
چون نه‌ای در وجه او، هستی مجو

همه چیز روی به فنا می‌گذارد مگر ذات خدا. و تا وقتی که وجود خود را در هستی خدا فانی نکرده‌ای بقا و هستی نباید بخواهی.

هر که اندر وجه ما باشد فنا
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جِزَا

هرکس و هرچه که در ذات ما فانی شود، مشمول این قاعده کلی قرار نمی‌گیرد که: همه چیز به نیستی می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲

بَرِ مِثَالِ عَنكَبُوتِ اَن زَشْتُخُو
پَرْدِه‌هَایِ گَنْدِه رَا بَرِ بَا فَدَا

از لُعاِبِ^(۱۳) خویش پردهٔ نور کرد
 دیدهٔ ادراکِ خود را کور کرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۳

از هواها کی رهی بی جامِ هُو؟
 ای ز هُو قانع شده با نامِ هُو

از صفت وز نام چه زاید؟ خیال
 و آن خیالش هست دَلّالِ وصال

دیده‌ای دَلّالِ بی مدلولِ هیچ؟
 تا نباشد جاده، نبود غُول^(۱۴) هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟
 یا ز گاف و لامِ گُل، گُل چیده‌ای؟

اسم خواندی، رُو مسمی را بجو
 مه به بالا دان نه اندر آبِ جُو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
 پاک کن خود را ز خود، هین یکسری

همچو آهن ز آهنی، بی رنگ شو
 در ریاضت^(۱۵)، آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصافِ خود
تا ببینی ذاتِ پاک صافِ خود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۳۳

مُولَعِیم^(۱۶) اندر سخن هایِ دقیق
در گِره ها باز کردن ما عشیق^(۱۷)

تا گِره بندیم و بگُشاییم ما
در شِکال^(۱۸) و، در جواب آیینِ فزا

همچو مرغی کو گشاید بندِ دام
گاه بندد، تا شود در فن تمام

او بُود محروم از صحرا و مَرَج^(۱۹)
عمر او اندر گِره کاری است خرج

خود زبون او نگرده هیچ دام
لیک پَرش در شکست افتد مدام

با گِره کم کوش تا بال و پَرَت
نسگُلد یک یک ازین گَر و فَرَت

صد هزاران مرغ، پرهاشان شکست
و آن کمین‌گاهِ عوارض را نبست

حال ایشان از نُبی^(۲۰) خوان ای حریص
نَقَبُوا فیها ببین، هَلْ مِنْ مَحِیص*؟

ای آزمند، حال آنان را از قرآن کریم بخوان

از نَزاعِ تُرک و رومی و عرب
حل نشد اِشکالِ انگور و عِنَب^(۳۱)

تا سُلیمانِ لَسین^(۳۲) معنوی
در نیاید، بر نخیزد این دوی

جُمَله مرغانِ مُنارِع^(۳۳)، بازوار
بشنوید این طبلِ بازِ شهریار

ز اختلافِ خویش، سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید
که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.

کورمرغانیم و، بس ناساختیم
کآن سُلیمان را دمی نشناختیم

همچو جُعدان، دشمنِ بازان شدیم
لاجرَم و امانده ویران شدیم

می‌کنیم از غایتِ جهل و عمی
 قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا

جمعِ مرغانِ کز سلیمان روشن اند
 پرّ و بالِ بی گُنه گوی بر کنند؟

بلکه سویِ عاجزانِ چینِه^(۳۳) کشند
 بی خِلاف و کینه، آن مرغانِ خوشند

هُدُهِ ایشانِ پیِ تقدیس را
 می‌گشاید راهِ صد بلقیس را

زاغِ ایشانِ گر به صورتِ زاغ بود
 بازهِمّت آمد و مازاغ** بود

* قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۳۶

« وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشًا فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ هَلْ مِنْ مَّجِيسٍ »

« و بسا کسان که پیش از ایشان نابود کردیم در حالی که نیرومندتر از ایشان بودند.
 در شهرها گشتند ولی آیا راه نجاتی یافتند؟ »

** قرآن کریم، سوره نجم(۵۳)، آیه ۱۷

مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ

چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۶

طوطی ایشان ز قند آزاد بود
کز درون، قندِ ابد رویش نمود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۹

تو چه دانی بانگ مرغان را همی
چون ندیدستی سلیمان را دمی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۲

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود
عاشقِ ظلمت، چو خفاشی بُود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی^(۲۵) ره، که بدان سو می‌روی
همچو گز، قُطْبِ مساحت می‌شوی

وآنکه لنگ و لُوک آن سو می‌جهی
از همه لنگی و، لُوکی می‌رهی

- (۱) اشگرف: شگرف، عظیم، بزرگ
 (۲) جامِ جلالی: جامِ باشکوه
 (۳) سُخره: مسخره، ریشخند
 (۴) دیده گرفتن: در اینجا یعنی فرض کن که قبلاً بام و خانه را دیده ای.
 (۵) شین و کاف و ری: شگر
 (۶) میهای پاییزی: شرابی که در پاییز و از شیرین ترین و رسیده ترین انگورها انداخته شود.
 (۷) اوپاش: مردم فرومایه و بی سر و پا
 (۸) قَلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس
 (۹) راجعون: برگردندگان
 (۱۰) درخت سدره: درختی بهشتی
 (۱۱) بیخ آور: در اینجا فعل امری به معنی ریشه بدوان، ریشه درست کن
 (۱۲) فرمان مُر: حکم تلخ، منظور حکم قاطع است.
 (۱۳) لُعب: آب دهان، بزاق
 (۱۴) غُول: در اینجا مطلق راهزن است
 (۱۵) ریاضت: تحمل رنج و مشقت
 (۱۶) مُولع: حریص، شیفته
 (۱۷) عشیق: عاشق، دلباخته
 (۱۸) شِکال: اشکال، اشکال و ایراد گرفتن
 (۱۹) مَرَج: مرتع، چراگاه
 (۲۰) نُبی: قرآن
 (۲۱) عَنب: انگور
 (۲۲) لَسین: زبان آور، سخنور
 (۲۳) مُنازع: نزاع کننده، ستیزه گر
 (۲۴) چینه: دانه
 (۲۵) گزی: ذرع، وسیله ای از چوب و یا آهن که بدان، جامه و پارچه و زمین و جز آن را اندازه بگیرند.